سر محنت وغم گران صفت نتوان کرد نادیدن روی او بریدم آورد تمنیت شهر الصوم لا لعبادة ولکننی انی ارجی لیلة القدر
فادعو الله العالمین بدعوة ایا رب نج العاشقین من الهجر بیشه منی ای تو دور از روی تو پشت دست از غم بدندان کندنست
در فراقت زندگی گرمی کنم زندگانی نیست آن جان کندنست بی روی تو خود زنده توان بود ولیکن آن زندگی از هزار مردن بترست
خلیلی انی للثریا لحاسد وانی الی ریب الزمان لواجد ایجمع منها شملها وهی سبعة وافقد من احببته وهو واحد
نظمنا فی زمان کالثریا سکاری آمنین من الفراق فصرنا بعدها کبنات نعش حیاری آیسین من التلاق
روز نیست فراق تو ولی بیش دلم گویی که ز دوری تو سالی بیش است کان نهاری لیلة مدلهمة علی مقلة من فقدکم فی غیاهب
بعیدة ما بین الجفون کانما عقدتم اعالی کل هدب بحاجب الا لیت شعری متی نلتقی ومن مدة الهجر کم قد بقی
لقد طال عهد الهوی بالنوی کان الله انی لم یخلق حدیثا سمعناه فیما مضی یسمی الوصال فلم یرزق
تواصلنی فوصلک لی سعادة وتهجرنی فهجرک بیش عادة ولیس یعرف طیب الوصل صاحبه حتی یصاب بنای او بهجران
عمری که می گذاردم بی خاک درگهت آن دادم اعتقاد که بر باد می دهم حال شبهای مرا همچو منی داند وبس تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد
تا قیامت شرح غربت دادمی گر کسی بودی که باور داشتی در عالم اگر فراق یاران نبود بر ما ستم مرگ کجا یابد دست
دل رنجور با تن رنجور بی قرارند از اشتیاق شما دل وجان را نماند حق داند بیش ازین طاقت فراق شما
الحق ز زمانه سخت خشنود بدم مهجوری خدمت تو در می بایست بی روی تو زیستن حقیقت مرگیست کان را بمجاز زندگانی خوانند
از آنکه غمی چون غم من نیست چه دانند کز شوق توام دیده چه شب می گذراند گمان مبر که مرا بی رخت قراری هست وبا هجر تو در دست اختیاری هست
یکروزه فراقت ای پری دو سالست هجران تو ای صنم چه مشکل کاریست بی روی تو زیستن حقیقت مرگیست دیدن رخ خوب تو چه میمون فالیست
تا خاک پای عزیزت که آرزوی منست ز حد گذشت و طاقت فراق نماند رفتی از چشم و نرفتی نفسی از یادم رفتنت بود که آمد خلل بنیادم
در هجرانت بس بماندست دو چیز در دیده خیال و در زبان نامت شیرینی وصل را نمی دادم دوست از غایت تلخی که در هجرانست
ز هم بریدن یاران بتیغ ناکامی چه هست عادت گردون چرا تاوانست توئی روی و سیمام ازین تو می نکرد ز دل بریده امید و حدیث در جانست
ز اشتیاق رخ خورشید وشت کار من زیر و زبر خواهد شد دل خون گشته ام ز فرقت تو از ره دیده بدر خواهد شد
ای بسا روز که بی روی توام آستین از قطره تر خواهد شد هم دهم شرح که هجران ترا طعم چه بود شربتی بود که هرگز بمذاقت مرساد
بخدایی که نفس ناطقه را با تن تیره آشنایی داد که مرا کم شبی چراغ حیات بی حضور تو روشنایی داد
می بدوم و در سر حسرت بتقاضا می نگرم خبر از پای ندارم که زمین می سپرم پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
عجبست اگر ترا دیده و حدیث تو شنیده که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود هیچ کس از من که هیچم یاد کردی که خود هرگز فراموشم نکردی
بروزگار عزیزان که یاد می کنمت علی الدوام نه یادی پس از فراموشی گفتم مگر برفتنی غایب شوی ز چشمم آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری
مرا چو یاد لبت بر سر زبان آید ز ذوق آن سخنم آب در دهان آید هر آن نفس که ز دوست حکایتی گویم ز هر نفس که زنم بوی گلستان آید
یادت نکنم که تا نیک زیادم نشوی از یاد شده بود که با یاد آید بو بیت بشنوم ز باد بیهوش شوم نام تو برم چو مست مدهوش شوم
اول سخنم توئی چو در گفت آیم و آخر سخنم توئی چو خاموش شوم جز یاد تو در میان جان تا هستم نه داشته ام نه نیز دارم هرگز
دو چشم غم هجر تو خان غمگین کرد کاندوه تو مرگ بر دلم شیرین کرد گر هجر تو بیشتر شود خود چکند چون یک شبه هجران تو با من این کرد
ای دیده ز باغ تو خو کرده از مردم چشم من مشو در پرده بگذار که خون شود ز نادیدن تو طفلی بهزار خون دل پرورده
ای من ز غم هجر تو آزرده بجان صد گونه جفا و جور تو برده بجان مشتاق تو ونیاید بجز دیدار توام چون تشنه تاب جانی در ده بجان

دردل ز فراق خستگیها دادم درکار ز جرح شکستگیها دادم هجرت چو بدست غصه بگذاشت مرا کم بود کسی که زنده بگذاشت مرا
وقت که از پای در آیم که همه عمر باری نکشیدم که بهجران تو ماند سوز دل یعقوب ستم دیده ز من پرس کاحوال دل سوخته هم سوخته داند
دانی چه می رود بسر ما ز دست هجر ما خود بپای خویش بپایی و بنگری چون آنچه خواست بود و اعلم کاهلی هرگز نبودی و نباشد نژادی
رنجورم و دیدار تو درمان منست بی رنگ رخت زمانه زندان منست بر هیچ تنی مباد و بر هیچ دلی آنچ از غم هجران تو بر جان منست
ومنیتم جرح الفراق فؤاده فالدمع من اجفانه یترقرق یبریه فرقة ساعة فکانما فی کل عضو منه قلب یخفق
از وصل توام شاد نباید گشتن چون هجر توام یقین نخواهد گشتن دوش آیت امید تو خواندم همه شب با دل سخن وصل تو راندم همه شب
دمی که بخون دل بدست آوردم دریای خیال تو فشاندم همه شب گفتی بروم مرو که گر باز آیی از من تو نشان نیابی ای بی یاری
دانی بچگونه باشد از دوستان جدایی چون دیده که ماند خالی از روشنایی شوقی من حد تزایدت مکر هجو اقبال شت روزانی وتی
وما کان صبری عنک عن عائلک لکنه ولکن علی العلیا کنت اقامی وما صاحبی من یستطیب اذیتی ولا باخی من یستلذ ربامی
وامید وصال تو زنده می دارد ولی چه فایده چون عمر در فراق گذشت جایی که فراق آن دلفروز بود سنگین بود آن دل که نه پیروز بود
ای دیده گرت اشک نماندست روا نیست چون جگر از بهر چنین روز بود یقولون ان الموت صعب وانما مفارقة الاحباب والله اصعب
گر چه امروز از هوای نو بهار پر ز الوان ریاحین شد چمن لیک یارا بی رخ زیبای تو نیست پروای گل و برگ سمن
هست سرو و گل بسی در باغ و بستان لیک نیست بی رخ و قدت مرا برگ گل و پروای سرو
بسترقص بالدموع طرفی ذکراک اذا الجام غنی نیست از چشم دمی خالی خیالت تا نشست آری آری برکنار جوی باشد جای سرو
احن الی اهلی واهوی لقاءهم واین من المشتاق عنقاء مغرب من لی بان اکون فی حیوة والموت بهجرکم یلعبنی
گویند بگو که چیست از مرگ بتر از مرگ بتر چیست فراقت فراق انا الغریق فما خوفی من البلل

الباب العاشر فی نقض العهد

قال الله تعالی ومن نکث فانما ینکث علی نفسه ومن اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما وقال الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه ویقطعون ما امر الله به ان یوصل ویفسدون فی الارض اولئک لهم اللعنة ولهم سوء الدار النظم
جعلوا الحجة للفراق واستحلوا تناقض المیثاق ودعینا بان یکون بعیدا والذی بیننا من الود باق
عهد من دل شکسته زین گونه شکست مشکن که بود عهد عزیزان نازک دانی که چو آبگینه مارا دل کیست آسان شکنی و ساده دلی و تنک
ز امش کرد یار از من نمی آید ز من یادش نبود این عادتش هرگز نمی دانم چه افتادست لئن درست اسباب ما کان بیننا من الود ما شوقی الیک بدارس
وماذا عسی ان یجمع الله بیننا باحسن ما کنا علیه باتیس

الباب الحادی عشر فی قلة الوفاء

قال علی ... لا وفاء لملوک وقال ... الوفاء علی من لا اصل له قیل الوفاء عند الاخاء وقیل الوفاء من شیم الکرام النظم
تبارک ربی اما صاحب یفی لک فی سره والعلن فجربت اخوة هذا الزمان فلم ار فیهم وفیا ولن
وکم من صدیق وثقنا به فکان وکان ولا تسألن واخوان حسبتهم دروعا فکانوها ولکن للاعادی
گو بیا از چه وفا و است عداوت با حسن که وفا نیست در آن کس که جمالی دارد مهری که نداری انقد تا کی طلبم شکری که نداری از تو تا کی گویم
دادار دل مهر تو ایست بد باد برزین نظری چنین گدایت باد خوبی و کشی و دلربایی و جمال داری همه جز وفا خدایت بد باد
بگذاشتی و غم تو نگذاشت مرا آری غم تو از تو وفادار ترست گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
برگیری و نشکری پاز نگر که بگذرد فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من آن روز از و طمع ببابت برید کو از دگری برید و در باید دست
نمی آید ترا از عاشقان یاد مرنجی همچنان وعهدت ببر باد مرا یاد تو با جان همنشین است ترا دایم بخت نیک همنشین باد

Copyright © King Saud University